

## اقدام خیر خواهانه

یک روز نیمه ابری از ماه بهمن بود، سوز می آمد و هوا گرفته و سرد و دلشنگ کننده بود و به قول معروف از آن روزهایی بود که فقط باید خانه می ماندی و استراحت می کردی.

به رغم بارشهای خوب در اوایل زمستان، دیگر خبری از برف نشد و روزها در تهران اکثراً مه آلود و گرفته بود و به ندرت باد می وزید، آلودگی هوا هم باعث می شد دل و دماغی برای گردش کردن و بیرون رفتن باقی نماند.

در عمارت دولتشاهی آیدین در اتاق نشیمن برای خودش مطالعه می کرد، هوای اتاق گرم و مطبوع بود و کنده های سوزان ترق و توروک کنار در شومینه می سوختند. پسرنوجوان خوش سیما با رضایت خاطر روی یک مبل با دسته های مثبت کاری شده و روکش مخمل قرمز لم داده بود و کتاب زندگی نقاشان مشهور جهان را ورق می زد. چندان اهل مطالعه نبود اما حالا که دستش تا آرنج در گچ بود و تا مدتی نمی توانست نقاشی کند، ترجیح می داد از طریق کتاب رشته هنری مورد علاقه اش را دنبال کند. به خصوص که در چنین آب و هوای نا امید کننده ای بهترین کار ممکن همین بود.

غلام حسین، مستخدم مو سفید و بلند بالای عمارت، چند ضربه آرام به در زد و وارد شد و با احترام گفت:

- آقا، دوستون آقای شکبیا برای ملاقاتون اومدن، راهنمایی شون کردم اتاق پذیرائی.

آیدین با خوشحالی کتابش را روی میز گذاشت و گفت:

- کار بسیار خوبی کردی غلام حسین، بگید الان می آم.

غلام حسین تعظیمی کرد و خارج شد.

فرهاد در محوطه بزرگ اتاق پذیرایی قدم می زد و منتظر بود، متفکر به نظر می رسید و مدام روی میز و دسته صندلی ضرب می گرفت و به تناسب صدای پیانوی پانتی که از اتاق مجاور به گوش می رسید، سرش را تکان می داد. حدوداً یک ماه بود که ملکه زیبایی خودش را آفتابی نمی کرد. دقیقاً از بعد آن درگیری کدایش با زعیم ... ماجرا با گذشت زمان رنگ فراموشی به خود گرفته بود و دیگر کسی از زعیم و خانواده اش صحبت نمی کرد. آنها برای همیشه از شهرک رفته بودند، جراح لب پانتی هم به طور کامل درمان شده و اثری از آن باقی نمانده بود، با این حال او معتقد بود به زیباییش لطمه خورده است.

فرهاد از زبان آیدین شنیده بود که پانتی دچار افسردگی شده است. در این مدت او هیچ یک از دوستانش را ملاقات نکرده بود. شیرین و آریتا که از مصدومین اصلی این واقعه به شمار می آمدند و یا ستایش که آسیب جدی ندیده بود همگی به روال عادی زندگی برگشته بودند. خود فرهاد نیز که در آن درگیری دنده هایش ضرب دیده بود، کاملاً بهبود یافته و زندگی را از سر گرفته بود. حتی آیدین با این که هنوز دستش وبال گردنش بود از جامعه نبریده بود، اما پانتی ... در هر حال او همیشه کارهایش با دیگران فرق می کرد.

- خیلی تو فکری! سلام کردم، متوجه نشدی، خبری شده؟

فرهاد دست چپ آیدین - چون دست راستش در گچ بود - را فشرد و گفت:

- ببخشید، اصلاً متوجه نشدم، فکرم جای دیگه بود.

آیدین با نگاهی به در بسته اتاق پیانو لبخندی زد و چیزی نگفت. او همچنان فکر می کرد که فرهاد واله و شیدای دختر عمومی چهارده ساله زیبا و بی عیب و نقصش است.

دو دوست در کنار هم نشستند و صحبت میانشان گل انداخت . غلام حسین در این حین از آنها پذیرایی می کرد . آیدین که بخاطر دست آسیب دیده اش کمتر از سابق بیرون می آمد و دلش برای همه تنگ شده بود ، مدام از حال این و آن می پرسید . معمولاً فرهاد از حال همه خیر داشت و در جواب هر سوالی یک خروار حرف می زد و روده درازی می کرد ، اما آن روز ظاهراً چندان سر حال نبود و در جواب پرسشهای مشتاقانه آیدین به پاسخهای تلگرافی نظیر: بله، نه، خوبه، بد نیست ، سلام می رسونه ... اکتفا می کرد . آیدین که متوجه موضوع شده بود با حالتی مردد پرسید :

- چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ مثل این که زیاد سر حال نیستی؟

فرهاد انگار منتظر همین جمله باشد من و منی کرد و سرانجام گفت :

- راستش به یه مشکلی برخورددم که هر چی فکر می کنم راه حلش به ذهنم نمی رسه .

آیدین که از لحن عاجزانه فرهاد به خنده افتاده بود با تبسم گفت :

- خب تعریف کن ببینمشکلت چیه و آیا کاری از دست من ساخته هست که کمکت بکنم یا نه؟

فرهاد متواضعانه و در حالی که دستانش تمجید گونه بالا می رفت گفت :

- صد در صد کاری از دستت بر می آد چون مشکلی که من ... یعنی در واقع یکی از فامیلهام پیدا کرده راه حلش در حیطه تخصصی توئه!

آیدین که بیشتر علاقمند شده بود چشمان آبی رنگش درخشید و با آهنگی خاص و کشیده گفت :

- خب؟؟

فرهاد بلافاصله فرمز شد و با دستپاچگی گفت :

- نه نه ، اشتباه نکن ، همونطور که گفتم من مشکل پیدا نکردم ...

نفسی عمیق کشید و ادامه داد :

- پسر خاله ام، پسر خاله فریده ام رو می گم ... می شناسیش که؟

آیدین سر پوشیده از گیسوان بور و بلندش را به نشانه تصدیق تکان داد و گفت :

- بله، با هم فوتبال بازی کردیم . اگه اشتباه نکنم اسمش ایمان بود؟

فرهاد انگار تمرکز فکریش را از دست داده باشد با سردرگمی گفت :

- نه! آره، یعنی نه ... یعنی ایمان ... یعنی اونی که مشکل پیدا کرده ایمان نیست ، بلکه برادر کوچیکترش نیما است .

آیدین با تردید پرسید :

- همون خجالتیه؟

فرهاد در پاسخ سر جنباند، آیدین که دوست داشت هرچه سریع تر به اصل موضوع پی ببرد گفت :

- خب ، خب؟

فرهاد نگاهی عاجزانه به آیدین انداخت ، با این که موضوع به خودش مربوط نمی شد ولی ظاهراً نمی دانست به چه نحوی بیانش کند ، کمی این پا و آن پا کرد و در و دیوار را تماشا کرد و وقتی مطمئن شد به غیر از خودشان کسی گوش نمی دهد گفت :

- عاشق شده ! عاشق یکی از دخترای شهرک!

- آیدین وارفت و گفت :

- همین؟ منو باش فکر کردم چی شده حالا! پسر خاله ات عاشق شده که ...

ولی وقتی بیاد آورد نیما همان پسری است که با وجود صد و هشتاد سانت قد آنقدر خجالتی است که از بیست متری هر

دختری فرار می کند با شگفتی و ناباوری پرسید :

- گفتی نیما عاشق شده؟؟

فرهاد که اصل مطلب را گفته و خیالش راحت شده بود با غیظ گفت:

- بله! پدر منو هم در آورده بس که هی به خونمون زنگ زده و ازم خواسته برم با طرفش صحبت کنم! حالا من خودم

چقدر بلدم با دخترا صحبت کنم که بخوام واسه یکی دیگه هم پا در میونی بکنم!؟

آیدین متفکر و مبهوت با خودش تکرار کرد:

- نیما عاشق شده... نیما عاشق شده...

و سپس چند بار پلک زد و پرسید:

- حالا عاشق کی شده؟

پاسخ فرهاد هم دست کمی از آنچه تعریف کرده بود نداشت و با شنیدن آن نزدیک بود آیدین از تعجب شاخ دریاورد:

- عاشق لیلا!!

خب از نظر آیدین در این دنیای بی در و پیکر هر اتفاق عجیب و غریبی می توانست رخ بدهد ولی این که پسری

فوق العاده خجالتی مثل نیما عاشق بانوی مو شرابی و به قولی بمب شهرک آموزگاران بشود از آن حرفها بود! اصلاً

چگونه این اتفاق افتاده بود؟ کجا همدیگر را ملاقات کرده بودند؟ کجا با هم آشنا شده بودند؟ نیما به زور می توانست دو

کلمه حرف درست بزند آن وقت چگونه با دختری که زبانی به درازی دیوار چین داشت ارتباط برقرار کرده بود؟

در محل کسی نبود که لیلا را نشانسد، آن قدر شیطان و پر انرژی و فعال بود که حد نداشت و چنان با روحیه بود که

به قول معروف از پس یک لشگر پسر به تنهایی بر می آمد. ضمن این که ابداً بی ادب و گستاخ نبود ولی سرتق بود، خیلی

سرتق! همین باعث می شد که گاه و بی گاه خودش را به دردسر بیندازد و عده‌ای هم پشت سرش حرفهای ناشایستی بزنند

و ادعا کنند که او شرم و حیا ندارد. ولی در حقیقت لیلا دختری بود که با رفتار خاصش همه را تحت تاثیر قرار می داد، بی

ریا بود، با اعتماد به نفس، لبخند هم هرگز از گوشه لبش محو نمی شد. کمی سر به هوا بود اما این باعث نمی شد دوستش

نداشته باشند. با این که بر عکس هم سن و سالانش چندان به سر و وضعش نمی رسید و ساده پوش و کم آرایش بود و

حتی کمی نوک زبانی حرف می زد، ولی پسرهایش می مردند و کافی بود به یکی از آنها روی خوش نشان دهد تا

عوض یکی ده نفر برایش صف بکشند. با این حال بر خلاف تمام شایعات و بدگویی‌ها، لیلا با هیچ کس رقیق نبود.

فکر می کنم بد نباشد که پیش از پرداختن به ادامه ماجرا، کمی به عقب برگردیم و با هم ببینیم که چطور نیمای کم

رو و خجالتی که مورچه لقمه از دهانش می دزدید، با لیلای مهار نشدنی آشنا و شیفته اش شد. پس آیدین و فرهاد را در

همین مرحله داشته باشید ...

خانم فرشته شکبیا تصمیم داشت به مناسبت رفتن دوست صمیمیش خانم آهنی به حج، آش پشت پای بیزد. معمولاً

در چنین مواقعی که ناخواسته پای اعتبار خانواده شکبیا به میان می آمد، برای اجتناب از هرگونه قضاوت نا به جایی، فرشته

خانم از خواهر کوچکترش فریده دعوت می کرد تا از نزدیک بر کار پخت و پز نظارت داشته باشد. فریده آشپز ماهری

بود و بویژه در پخت انواع آش تبحر داشت، بقول خودش هر چه فرشته دنبال درس و فراگیری علم رفته بود او آشپزی

کرده بود. دست پختش حرف نداشت و غذاهایی که درست می کرد همیشه خوشمزه و لذیذ بود. فرشته خانم اطمینان

داشت که با بودن خواهرش دیگر جای ایراد گرفتن برای کسانی چون خانم امینی باقی نمی ماند. خانم امینی آشپز خوبی

بود و به مهارت خودش اطمینان داشت و بنابراین خیلی راحت از کار این و آن ایراد می گرفت. وقتی بحث مهارت در

آشپزی به میان می آمد او به شدت واکنش نشان می داد و تفحص می کرد و کوچکترین ایرادی را پیراهن عثمان می کرد.

اما کار فریده خانم نقص نداشت، تنها چیزی که ممکن بود در مورد او آزار دهنده باشد این بود که هر جا می رفت پسر

کوچکترش نیما را هم با خود می برد.

نیما از بچگی کم رو و خجالتی و به مادرش چسبیده بود. و حالا با این که شانزده سالگی را نیز پشت سر گذاشته بود و بقول معرف سرش به سقف می رسید، اما رفتارش و حتی چهره اش با گذشته ها تفاوت چندانی نکرده و فقط صدایش کمی بم شده بود که با توجه به سنش امری طبیعی بود. دکترها معتقد بودند که او مشکل خاصی ندارد و به مرور زمان خود به خود اصلاح خواهد شد.

فریده خانم که مایل بود پسرش مانند خودش فعال و اجتماعی بار بیاید او را با خود به همه جا می برد و در فعالیتها شرکتش می داد. نیما به رقم بزرگی جته، مثل یک کبوتر بی آزار بود و هر چه مادرش می گفت اطاعت می کرد. با آن هیکل درشت و قد بلند و صورت بچگانه اش وقتی به شیوه کودکان خردسال در پاسخ هر دستور مادرش به آرامی می گفت: چشم ماما! همه می خندیدند. با این حال به رغم کم رویی و بی دست و پایش، دوست داشتنی بود و معصومیت چهره اش به دل همه می نشست.

آن روز که آن اتفاق عجیب رخ داد، نیما به همراه مادرش به منزل خاله فرشته آمده بود و طبق معمول برای خرید ملزومات پخت آش به بیرون فرستاده شد. فریده خانم یک حسن و یا شاید عیبی که داشت این بود که هر وقت برای کارشناسی در امور پخت و پز جایی می رفت، فوراً یک فهرست بلند بالا جلوی میزبان می گذاشت و تا همه اجناس مطابق آن تهیه نمی شد، دست به سیاه و سفید نمی زد. به شدت از چیزهای مانده بدش می آمد و هرگز با آنها غذا درست نمی کرد. فرشته خانم که این نکته را از یاد برده بود، در به در دنبال فرهاد می گشت تا او را برای خرید بیرون بفرستد اما فرهاد که هیچ علاقه ای به مشارکت در امور زنانه نداشت، در فرصتی مناسب فلنگ را بسته بود. به ناچار نیما می بایست به جای او می رفت و خوشبختانه راه را هم بلد بود چون بار اولی نبود که فرهاد سر به زنگاه جیم می شد و آن بنده خدا را به جایش به فروشگاه آقای ترابی می فرستادند.

نیما همچنان که سرش را پایین انداخته بود و به فروشگاه نزدیک می شد خدا خدا می کرد در راه با کسی برخورد پیدا نکند و کسی هم چیزی از او نپرسد و زود برود و برگردد. از شانسی فروشگاه کاملاً خلوت بود و وقتی پسر خجالتی وارد شد به جز خودش کسی را در آنجا ندید. نیما عرق پیشانی اش را زدود و نفس راحتی کشید و با چشمانش شروع به جستجو کرد. از فروشنده خبری نبود.

آقای ترابی که خلوتی مغازه اش را مغتم شمرده و در نبود پسران و کارگر افغانیش نسیم، مشغول مرتب کردن اجناس و گردگیری قفسه ها بود، با دیدن نیما که با نگاههایی غریبانه به دنبالش می گشت از پشت قفسه ها گفت:

- چی می خوای پسر جون؟

نیما تپه کنان فهرستی را که مادرش روی یک کاغذ برایش نوشته و دستش داده بود قرائت کرد. آقای ترابی گفت:  
- همه شونو داریم، فقط چون دستم بنده، هر چی می خوای خودت بردار، در ضمن مواظب باش چیزی روز زمین نریزی!  
فروشنده ملاحظه گر این جمله آخر را معمولاً به هیچ یک از مشتریانش نمی گفت ولی با نگاهی به چهره نیما که بی دست و پای از آن می بارید، بهتر دید تذکر بدهد.

نیما پس از مکثی کوتاه فوراً دست به کار شد تا هرچه سریع تر اجناس مورد نیازش را جمع آوری و پولش را پرداخت و فروشگاه را ترک کند. همه چیز به خوبی پیش رفت، سبد نیما کاملاً پر شده بود، آقای ترابی از روی سه پایه پایین آمد تا خریده های او را حساب کند که درست در همین هنگام یک نفر وارد شد و آوای همیشه شاد و رسایش در فروشگاه پیچید:

- سلام آقای ترابی!

لیلا بود، نیما فقط یک لحظه نگاه کرد و تا گردن سرخ شد. فوراً دست دراز کرد و پولش را به سمت آقای ترابی گرفت، ولی فروشنده که با دیدن لیلا به کلی او را فراموش کرده بود با خوشرویی گفت:

- سلام لیلا خانوم! خوبی دخترم؟ بابا مامان خوب هستن؟

لیلا پیچ و تاب می‌دهد به اندامش داد و گفت:

- مرسی، سلام دارن خدمتون، آقای ترابی من امروز به خروار خرید دارم!

آقای ترابی که از لحن شیرین لیلا خیلی خوشش می‌آمد با لبخندی مهربان گفت:

- اشکالی نداره دخترم، در خدمتون هستم!

نیما دستپاچه و هراسان دست لرزانش را درازتر کرد بلکه فروشنده متوجه شود و پولش را بگیرد ولی او با بی‌اعتنایی از کنارش گذشت و مشغول مهیا کردن سفارشهای لیلا شد. لیلا همین‌طور با انگشت اشاره می‌کرد و با شور و حرارت، تند و نوک‌زبانی حرف می‌زد و می‌گفت این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم، این را بدهید، آن را بدهید و از تک‌تک جملاتش بوی شیطنت و دلبری می‌آمد. دست خودش نبود، او ذاتاً جذاب و با نشاط بود.

از شانس نیما خریدهای لیلا متعدد بود و مدتی طول کشید تا فروشنده همه آنها را مهیا کند، تا آن هنگام نیما صد بار مرد و زنده شد، ولی خب بالاخره کار آن دختر طناز و فریبا رو به اتمام بود و داشت می‌رفت، خوشبختانه هنوز هم متوجه حضور نیما نشده بود، البته چون او خودش را گوشه‌ای مخفی کرده بود تا دیده نشود!

لیلا پول خریدهایش را پرداخت و آمد سبزش را بردارد که برود ولی متوجه شد ظاهراً نمی‌تواند آن را به تنهایی از زمین بلند کند. با سرسختی چند بار تلاش کرد و انواع و اقسام روشها را آزمود ولی بیش از یک متر نتوانست جا به جایش کند! سبد واقعاً سنگین بود. دختر نوجوان دست به کمر با چشمان تسلیم‌ناپذیرش نگاهی به خریدها انداخت و سر تکان داد و گفت:

- فکر همه چی رو کرده بودم الا این که چطور می‌خوام این همه چیزو با خودم تا خونه ببرم!

آقای ترابی که می‌ترسید مسؤلیت به گردنش بیفتد با تظاهر به همدردی گفت:

- حیف شاگردم نسیم الان نیستش و گرنه می‌گفتم برات بیاردمش.

لیلا لبخندی زد و گفت:

- لطف دارید، مهم نیست، بالاخره خودم به راهی پیدا می‌کنم.

آقای ترابی که مایل بود هرطور شده کار لیلا را راه بیندازد و در ضمن دوست نداشت مجبور شود به خاطر کمک به او مغازه‌اش را ترک نماید با دیدن نیما که هنوز ساکت گوشه‌ای ایستاده بود گفت:

- چرا از این آقا نمی‌خوای برات سبتو بیره؟ ماشاءالله هزار ماشاءالله پهلوان هم که هست!

حالا که قرار بود نیما کمک کند آقا و پهلوان و همه چیز شده بود. لیلا با تعجب سر چرخاند و برای اولین بار نگاهی به نیما انداخت، پسر نوجوان بیشتر سرش را پایین گرفت. لیلا گفت:

- آگه همچین لطفی در حقم بکنن خیلی ممنون می‌شم، ولی آخه ایشون ...

آقای ترابی مهلت نداد لیلا منصرف شود:

- ایشون غریبه نیستن لیلا جون، خواهر زاده خانوم شکیا هستن!

و رو به نیما کرد و گفت:

- عمو جون لطف می‌کنی سبت این خانوم رو تا منزلشون ببری؟

نیما که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود آب دهانش را قورت داد و نجواگونه گفت:

- چشم.

پاهایش می‌لرزید و از خجالت مثل لبو قرمز شده بود.

آقای ترابی سبت را در دستان نیما نهاد و برای این که خیالش راحت بشود گفت:

- دست درد نکنه عمو جون ، تا تو برگردی من خودم مواظب سببت هستم .

لیلا تشکر کرد و از فروشگاه خارج شد و نیما با رعایت فاصله پشت سرش به راه افتاد. جرأت نمی کرد از حدی بیشتر به او نزدیک بشود . وقتی به اندازه کافی دور و از دید آقای ترابی که با لبخند خاصی جلوی در فروشگاهش به تماشا ایستاده بود خارج شدند ، لیلا قدمهایش را آهسته تر کرد و با کنجکاوی پرسید :

- تو پسر خاله فرهادی؟

نیما که از صراحت گفتار و از این که لیلا تو خطابش کرده ، دستپاچه شده بود با زحمت گفت :

- ب - بله .

لیلا که در همان نگاه اول فهمیده بود با پسری خجالتی طرف است همچنان که نگاه نکنه سنجش را به صورت او دوخته بود گفت :

- فرهاد پسر خوبی ، همیشه به من و دوستانم کمک می کنه و آگه بار سنگینی داشته باشیم برامون می یاره ، معلومه تو هم به اون رفتی .

نیما بیشتر خجالت کشید و جوابی نداد . البته از شما چه پنهان دوست داشت دست کم یک جمله حرف بزند ولی نمی دانست چه بگوید ، می ترسید حرف نادرستی بزند و دختر نوجوان را ناراحت کند . لیلا که از شرم و حیای او خیلی خوشش آمده بود ، نزدیک شد و گفت :

- بذار یه گوشه سبد رو من بگیرم .

نیما متحیر ماند چه کند ، لیلا منتظر جواب نشد و جلو آمد و یکی از بند های سبد را گرفت ، حالا کنار هم راه می رفتند ، نیما که هنگام واگذاری بند سبد ، دستش ناخواسته دست لیلا را لمس کرده بود خیس عرق شد ، جرأت نداشت سر بلند کند و نگاهش دوخته به جلوی پایش بود ، در هر حال تفاوت قابل ملاحظه قدشان باعث می شد نتواند نگاهش را از لیلا مخفی نگه دارد ، بانوی مو شرابی تا زیر شانهایش بود و کافی بود سر بالا بگیرد تا به راحتی صورتش را ببیند . در راه به چند همسایه برخوردند که با کنجکاوی و تعجب نگاه می کردند . نیما دوست داشت آب شود و به زمین فرو برود ولی لیلا عین خیالش نبود و حتی در پاسخ نگاههای آنها با گردنی افراشته سلام کرد . آن قدر زرننگ بود که بفهمد نیما موجود بی آزار و قابل اعتمادی است بنابراین در حالی که با شیطنت سر کج می کرد تا بتواند در چشمانش نگاه کند گفت :

- می دونی ، من خیلی بی فکرم ، همیشه با عجله کارامو انجام می دم و آخر سر که به خودم می آم می فهمم یه چیزی رو از قلم انداختم ، مامانم می گه سر به هوام ، بابام هم می گه شیطنم ، ولی من خودم معتقدم که آدم باید شاد و سر حال باشه ، سخت نگیره تا همه چی خودش درست بشه ، من هم سعی می کنم همیشه با روحیه باشم ، آدم با روحیه همیشه موفقه ، حالا ممکنه این وسطها یه اشتباهاتی هم بکنه ، ولی مهم نیست ، تو اینطور فکر نمی کنی ؟

نیما جوابی نداد . لیلا لبخند زد و گفت :

- تو هم مثل فرهادی ، کبی برابر اصل ! اونم مثل تو زرننگه و نم پس نمی ده ، اما من همه اش حرف می زنم ، دست خودم نیست ، دوست دارم حرف بزوم ، معتقدم آدم سالم باید حرف بزوم .

آهی کشید و ادامه داد :

- به نظر من اینجا همه مریضن ، هیشکی با هیشکی حرف نمی زنه ، آره ، می دونم به همه نمی شه اعتماد کرد ، ولی ما خودمون این وضع رو بوجود آوردیم ، هیچ وقت هم فکر نکردیم که به غیر از مقابله ، روشهای دیگری هم برای ارتباط برقرار کردن هست ، آره ماها مقصریم .

یک مرتبه ساکت شد و تا رسیدن به منزل دیگر حرفی نزد . نیما هم که هرگز اهل حرف زدن نبود .

به مقصد که رسیدند، لایلا از او خواست تا سبد را به آشپزخانه بیاورد، نیما تمایل نداشت بیشتر از آن قضیه کش پیدا کند اما در مقابل درخواست لایلا هم تاب مقاومت نداشت. سرش را پایین انداخت و بقول عوام بدون گفتن یاالله وارد آشپزخانه شد، طفلک خانم شفیعی - مادر لایلا - از دیدن پسری قد بلند و درشت اندام و ناشناس که سرزده وارد آشپزخانه اش شده بود، یکه خورد، مشغول ظرف شستن بود و از دستکش و پیش بندش کف صابون می چکید. با دهان باز به نیما و سپس دخترش که به دنبال او وارد شد نگاه کرد. لایلا با خونسردی نیما را معرفی کرد و گفت که از بستگان خانم شکیباست و این که فوق العاده پسر خوبی است چون داوطلبانه کمکش کرده تا سبد را به منزل بیاورد. نیما شگفت زده سر بلند کرد و برای اولین بار لایلا را با دقت نگاه کرد. با لبخندی مهربان او را زیر نظر گرفته بود. نیما فوراً نگاهش را از او برگرفت. خانم شفیعی بسیار تشکر کرد و پیش بند و دستکشهایش را کنار گذاشت و همراه دخترش سبد را از نیما گرفت و روی میز گذاشت.

نیما که دیگر لزومی برای ماندن نمی دید به زحمت زبانش را که مثل چوب خشک شده بود حرکت داد و گفت:  
- من برم با اجازه تون.

خانم شفیعی که لایلا تمام ویژگیهایش را از او به ارث برده بود با خوشرویی گفت:  
- تشریف داشته باشید تا لااقل یک فنجون جای بدیم خدمتون!

ولی نیما که عجله داشت و می خواست هر چه زودتر از آنجا برود، پذیرفت. مادر و دختر تا دم در بدرقه اش کردند، نیما به سرعت راهروی ورودی و عرض حیاط را پیمود، آنقدر تند راه می رفت انگار تعقیبش کرده باشند. لایلا خنده اش گرفته بود. درب حصار نیمه بسته بود، ولی نیما آنقدر سراسیمه بود که در باز کردن آن با مشکل مواجه شد، لایلا قفل را برایش باز کرد و با تبسمی که کار نیما را یکسره کرد گفت:

- باز هم از لطفی که کردید ممنون آقا نیما! به خانوم شکیبیا سلام برسونید.

نیما یک لحظه از این که لایلا او را به اسم صدا کرده متحیر ماند، به یاد نداشت اسم خودش را به او گفته باشد. در هر حال پس از وقفه ای کوتاه دوان دوان دور شد.

\*\*\*

آیدین متفکرانه دستی به چانه اش کشید و با تردید گفت:

- فکر نمی کنم لایلا قبول کنه!

فرهاد بر آشفته و کلافه جواب داد:

- من هم فکر نمی کنم نیما دست بردار باشه! از پرروز تا حالا دوهزار دفعه خونمون زنگ زده، مادرم چهار شاخ مونده این پسر چی شده این قدر مردم دار شده! البته من قضیه رو بهش نگفتم.

آیدین یک لحظه سکوت کرد و سپس با لحن امیدوار کننده ای گفت:

- ولی فرهاد لایلا خیلی دختر ریلکسیه، من مطمئنم می شه یه جوروی که بهش برنخوره در این مورد باهش صحبت کرد. ولی اول از همه باید دید نظرش در مورد نیما چیه، خب به هر حال خودت می دونی که چه کسانی و با چه امتیازاتی دنبال لایلا هستن، ولی خب نیما...

دنباله حرفش را نزد و چنین ادامه داد:

- به هر حال اول از همه باید با لایلا صحبت کرد، آره می دونم چی می خوای بگی، خودم ترتیشو می دم.

فرهاد که دوست نداشت بی عرضه جلوه کند در صدد توضیح بر آمد و گفت:

- البته من حاضرم بقیه کاراشو به عهده بگیرم، تو فقط اون بخشی که به صحبت با لایلا مربوط می شه رو لطف کن انجام بده.

آیدین لبخند کجی زد و گفت :

- در واقع اصل کار رو من انجام بدم !

فرهاد با شرمندگی لبخند زد . دوست داشت خودش آن کار را انجام دهد ، ولی ...

آیدین از شیرینی و شربتی که مستخدم برایشان آورده بود به فرهاد تعارف کرد و با ملایمت پرسید :

- تو که اون دفعه‌ای که برف بازی می کردیم با لایلا خیلی صمیمی شدی ، حتی باهاش بازی کردی و حرف زدی ... من امیدوار بودم با هم دوست بشید .

فرهاد جلدی شد و با صدایی گرفته گفت :

- لایلا جای خواهرمه ، راستش من ...

آیدین که می دانست فرهاد به این جور سوالها حساس است ، حرف توی حرف آورد و گفت :

- اصلاً فراموش کن ، بیا عقلمونو رو هم بذاریم ببینیم برای کمک به نیما چه می شه کرد . ولی جدأ برای من سوال شده که این نیما کی و چطور با لایلا آشنا شده !

فرهاد با بی حوصلگی گفت :

- والا من هم خبر ندارم . این پسر که مثل آدم حرف نمی زنه . می میره تا به چیزی رو برات توضیح بده .

و با حالتی که باعث خنده آیدین شد ادامه داد :

- البته باید اعتراف کنم که عاشقی خوب زیونش رو وا کرده ، باور کن خاله‌ام آگه یک تن تخم کفتر به خورد نیما می داد این جور زیون در نمی آورد ! یادت باشه از طرف من بابت این معجزه به لایلا تبریک بگی !

آیدین بر شانه دوستش زد و گفت :

- ولی به نظر من تبریک رو باید به تو گفت که لایلا با تمام توانمندیهاش نتونست جادوت کنه ، اون روز همه حتی من فکر می کردیم که تو بالاخره وا می دی و باهاش دوست می شی ، بین ژوئه\* فرهاد!

تکیه کلام فرانسوی آیدین که به معنای «اینجا رو خوب اومدی» بود فرهاد را به فکر فرو برد و باعث شد آهی از ته دل بکشد . چقدر دیگران در موردش خوش بینانه فکر می کردند!

دو دوست صحبت کنان به اتاق دیگری که سر و صدای کمتری هم داشت رفتند تا بتوانند با فکر باز راه حلی برای مشکل پسر گنده خجالتی پیدا کنند . از آنجا که او ماجرای ملاقاتش با لایلا را به طور کامل برای فرهاد تعریف نکرده و فقط گفته بود که آن دختر را در فروشگاه دیده و پسندیده است ، آنها بر مبنای پیش فرضهای خودشان جلو رفتند و اول تصمیم گرفتند ترتیبی بدهند تا به گونه‌ای کاملاً تصادفی ، لایلا یک نظر نیما را ببیند . آیدین دوست نداشت ریسک کند و پسری را به لایلا معرفی کند که به احتمال زیاد باب میلش نخواهد بود ؛ به خصوص که لایلا خاطر خواه خوش تیپ فراوان داشت .

قدم اول جور کردن شرایطی بود که لایلا و نیما در یک زمان در محلی حضور پیدا کنند . معمولاً لایلا در مواقعی که ستایش و گروهش جلسه زیر درختی تشکیل می دادند ، همراهشان بود ، البته حضورش ترتیب منظم و مشخصی نداشت چون او عضو گروه بچه‌های درخت دوشاخه نبود و در حقیقت شخصیتی مستقل بود که خودش انتخاب می کرد با چه کسانی رابطه داشته و یا نداشته باشد . ولی در مجموع روابطش با همه خوب بود و هر جا می رفت با روی باز پذیرایش می شدند ، چون او پیام آور شادی و خنده بود .

مطابق نقشه قرار شد در یکی از روزهایی که حضور لایلا قطعی است ، ستایش به آیدین اطلاع دهد و او هم به فرهاد بگوید و فرهاد هم بلافاصله به همراه پسرخاله‌اش نیما در محل حاضر شوند ، سپس به این بهانه که فرهاد پیغامی از جانب مادرش برای مادر ستایش دارد ، با ستایش باب گفتگو را باز می کرد و ضمن صحبت نیما را هم مثلاً به او و در واقع به لایلا

---

\* Bien Joué

معرفی می‌کرد و بعد از رفتن آنها ستایش - که هماهنگی لازم از قبل با او انجام شده و کاملاً توجیه بود- اصل ماجرا را برای لیلیا تعریف می‌کرد و نظرش را درباره دوستی با نیما جویا می‌شد. همه چیز درست به نظر می‌رسید و در ظاهر فقط باید منتظر یک روز مناسب می‌شدند که متاسفانه یا خوشبختانه تا ده دوازده روز بعد از راه نرسید! لیلیا گرفتار بود و وقت نمی‌کرد به دوستانش سر بزند، به کسی نگفته بود ولی او عضو یک انجمن خیریه بود که برای کمک به کودکان بی سرپرست به صورت دوره ای برنامه های هنری اجرا می‌کرد. لیلیا که با وجود سن کم، اما به خاطر توانایی های بالایش، وظیفه مجری گری و گاه بازیگری را بر عهده داشت در این دوران از همه گرفتارتر بود و وقت سر خارانندن هم نداشت. او تمام این کارها را مخفیانه و بدون اطلاع دوستانش انجام می‌داد و فقط پدر و مادرش از موضوع با خبر بودند.

به هر روی، بالاخره آمد آن روزی که لیلیا فارغ از هر گونه مشغله، زمانی را با دوستانش سپری کند. دست ستایش درد نکند، ترتیبی داده بود که فقط خودش و لیلیا زیر درخت باشند و به قول معروف اضافی ها را به بهانه های مختلف دک کرده بود. پس از این همه انتظار کشیدن، فراهم شدن چنین شرایط ایدآلی به رویا می‌مانست.

ستایش لیلیا را به حرف گرفته بود و همزمان زیر چشمی انتهای ردیف شمشاد ها، جایی که قرار بود فرهاد و نیما از آنجا سر در آورند را تحت نظر داشت. چند دقیقه گذشت، سر و کله پسر ها پیدا شد، ستایش نفس راحتی کشید، با تعریفی که آیدین از میزان خجالتی بودن نیما برایش کرده بود، نگران بود نکند پسرک جا بزند و اصلاً نیاید! در هر حال این بار سر به زیر، آرام و محبوب، مثل یک پسر خوب داشت همراه فرهاد می‌آمد. ستایش بیشتر از هر کسی مایل بود او را ببیند، کنجکاوای دخترانه و این فکر که چه کسی می‌خواهد با دوست صمیمی و پر طرفدارش دوست شود باعث شد ناخواسته با نزدیک شدن آنها خنده اش بگیرد. لیلیا که پشت به آنها نشسته بود پرسید:

- چیه؟ چرا می‌خندی؟

ستایش فوراً بهانه ای جور کرد:

- هیچی، یاد یه چیز خنده دار افتادم.

لیلیا با علاقمندی گفت:

- ا؟ خب واسه من هم تعریف کن تا بخندم.

ستایش متحیر ماند که چه بگوید، ضمن این که متوجه یک نکته اسف بار - که بعداً برایتان شرح خواهم داد - شده بود و هوش و حواسش به درستی کار نمی‌کرد.

لیلیا که متوجه تغییر حالت چهره دوستش شده بود و می‌دید نگاه او مدام تغییر مسیر می‌دهد و به پشت سرش خیره می‌شود، مشکوک شد و سر گرداند و فرهاد را در حال سلام کردن پشت سر خود دید. دخترها جوابش را دادند، پسر نوجوان کمی دستپاچه بود اما دیالوگی را که بارها تمرین کرده بود بدون نقص بلغور کرد تا به اصل مطلب برسد، اما چرا ستایش مطابق سناریو عمل نمی‌کرد؟ چرا مدام با چشم و ابرو اشاره می‌آمد؟ انگار می‌خواست چیزی را به فرهاد حالی کند؟ فرهاد در حین صحبت نگاهی به سر و وضع خود انداخت، شکر خدا همه چیز مرتب بود، نه جایی از لباسش پاره بود و نه خدای ناکرده زیبایی را باز گذاشته بود، پس ستایش را چه می‌شد؟ این اداها چه معنا داشت؟

به هر حال او هم سرانجام متوجه موضوع شد، ولی متاسفانه چه دیر... طفلک چقدر خجالت کشید و رنگ عوض کرد وقتی خواست نیما را به دخترها معرفی کند اما او را در کنار خود ندید!! پسرک خجالتی، چند قدم مانده به درخت پا به فرار گذاشته بود! ستایش که از دور شاهد ماجرا بود فهمید اما فرهاد که تمام حواسش به اجرای درست نقشش بود تا لحظه آخر متوجه نشد. وای خدا! چه آبرویی از فرهاد رفت! اصلاً نفمید چطور قضیه را ماست مالی کرد و بلافاصله پس از آن خدا حافظ گفت و رفت. لیلیا که سر از کارهای او در نمی‌آورد با نگاههایی مشکوک دور شدنش را نظاره گر شد. خب فکر می‌کنم نیازی نباشد که بگویم قسمت اول نقشه به این ترتیب به طرز کاملاً مفتضحانه ای با شکست همراه شد ...

در باغ عمارت دولشاهی فرهاد که از شدت عصبانیت داشت منفجر می شد و دوست داشت با دستان خودش نیما را خفه کند ، راه می رفت و فریاد می کشید و بدون اغراق شاید نیم ساعت مانند آتشفشان غرید و هر چه به دهانش رسید به پسرخاله اش گفت. نیما سر به زیر انداخته بود و جواب نمی داد. آیدین با نگاهی حاکی از هم دردی او را تماشا می کرد و سر تکان می داد. او بهتر از فرهاد حال آدمهای خجالتی را درک می کرد. ستایش بارها به او گفته بود که :

- آیدین اگر تو نبودی من تا این حد اعتماد به نفس پیدا نمی کردم.

وقتی فرهاد تمام داد و بیدادهایش را کرد و اندکی آرام گرفت ، آیدین دست بر شانه اش نهاد و با ملایمت گفت :

- من حالت رو درک می کنم فرهاد ، ولی سعی کن یه کمی قضیه رو از چشم نیما هم ببینی ، اون عمداً این کارو نکرده . دست فرهاد با خشم بالا پرید و گفت :

- نمی خوام ببینم آیدین جون ، نمی خوام ! این لندهور که حتی روش نمی شه در فاصله چند متری یه دختر وایسه غلط کرده هوس دوست دختر کرده !

بغض نیما ترکید . آیدین شانه فرهاد را دوستانه فشار داد و گفت :

- هی ، هی ! دوستان\* فرهاد(یه کمی یواش تر فرهاد)! کمی انصاف داشته باش ، تو خودت خوب می دونی که با روحیه ترین افراد هم جلوی دختری که واقعا و از صمیم قلب دوستش داشته باشن کم می آرن . صدای گریه نیما بلند تر شد . فرهاد لب برهم فشرد و جواب داد :

- بله ! ولی دیگه آبروی دوستها و فامیلهاشونو که نمی برن ! تو نمی دونی اون لحظه ای که اومدم این خاک بر سر رو معرفی کنم و دیدم بغل دستم نیست چه حالی شدم ! اصلاً از خجالت می خواستم همونجا خودمو چال کنم ! نمی دونی لیلا چطور نگاه می کرد ، فکر کرد من عقلم رو از دست دادم ! د آخه آگه قراره من انصاف داشته باشم ، این گنده بک نباید داشته باشه ؟ نباید فکر آبروی آدمو بکنه ؟ من دیگه با چه رویی تو صورت لیلا نگاه کنم ؟

نیما همچنان گریه می کرد ، فرهاد با تحکم گفت :

- خبه توام ! آقا با دو متر قد نشسته مثل بچه کوچولوها گریه می کنه ! ساکت شو ببینم ! می خوام بیشتر آبرومون بره ؟

نیما ساکت شد ، اما هر چند وقت یک بار دماغش را بالا می کشید . مدتی به همین منوال در سکوت سپری شد ، آیدین مجدداً به حرف آمد :

- فرهاد ، هر چی بوده گذشته ، من می گم بیا دوباره از اول شروع کنیم ، اون جور با عصبانیت نگاهم نکن ، بنار من اول حرفمو بزنم ، آفرین ... بین ، همه آدمها که مثل هم نیستن ، تو خودت قبول داری وقتی یکی رو دوست داشته باشی ازش خجالت می کشی ، این یه امر طبیعی ، فقط شدت و ضعف داره ، یکی کم خجالت می کشه ، یکی زیاد ، هیچ کدومشون هم تقصیری ندارن ، تو خودت برام تعریف کردی که تا مدتها نمی تونستی تو صورت پانتی نگاه کنی ... حالا زود موضع بگیر ! من نمی خوام کسی رو محکوم کنم ، من می گم گاهی اوقات لازمه برای بدست آوردن چیزی که دنبالشیش از یک بار تلاش کنی ، تو خودت همیشه می گفتی نباید زود نا امید شد ، خودت می گفتی حاضری برای این که رفیقت به کسی که دوستش داره برسه ، هر کاری که از دستت بر می آد انجام بدی ، می گفتی اینو یک اقدام خیر خواهانه قلمداد می کنی و با جون و دل انجامش می دی ... مگه خودت تعریف نکردی که سر قضیه پیمان ، چطور با گذشت و فداکاری ، اونو هل دادی تارفت جلو و با آرزو صحبت کرد ؟ همه که مثل هم نیستن فرهاد ، بعضی ها رو باید بیشتر هل بدی ، بعضی ها رو کمتر ... مهم اینه که به کاری که انجام می دی به عنوان یک اقدام خیر خواهانه اعتقاد داشته باشی ، در اون صورت هیچ شکستی دلسرد و یا خشمگینت نمی کنه ، قبول نداری ؟

\* Doucemant

آیدین آن قدر قشنگ و روانسانه و بر اساس اعتقادات فرهاد حرف زده بود که او چاره‌ای جز تایید گفته‌هایش نداشت. کمک به یک دوست و رساندن او به معشوق از کارهایی بود که فرهاد با جان و دل انجام می‌داد. گو این که خودش در حالت مشابه هرگز از کسی کمک نخواست بود. در هر حال فرهاد سرانجام متقاعد شد اما همان جا اعلام کرد که اگر مجدداً بر اثر کم کاری یا به عبارت صحیح تر بی عرضگی نیما پروژه شکست بخورد، دیگر تا دنیا دنیا است حق ندارد اسمی از فرهاد بیاورد!

به این ترتیب همه چیز از اول کلید خورد، آیدین بار دیگر دست به دامن ستایش شد و او هم با کمال میل قول همکاری داد. دخترنوجوان در همان نگاه اول از نیما خوشش آمده و او را فرد مناسبی تشخیص داده بود و حس می‌کرد پسر پاک و صادقی است که لیاقت دوست شدن با لیلا را دارد. گو این که کمی دست و پا چلفتی بود ولی مهم حسن نیش بود و همین موجب می‌شد با آیدین هم عقیده باشد که ارزش دارد بار دیگر شرایطی بوجود بیآورند تا او و لیلا شانس آشنایی باهم را پیدا کنند.

برای اجتناب از هر گونه پیشامد غیر منتظره و یا احیاناً خجالت آوری، نقشه کمی تغییر پیدا کرد، هیچ صحبتی قرار نبود رد و بدل شود، این بار پسرهای روی نیمکت مشخصی می‌نشستند و دخترها از مقابلشان عبور می‌کردند، بنا بود ستایش به نحوی توجه لیلا را نسبت به نیما جلب و سپس ماجرا را برایش تعریف کند و نظرش را در مورد دوستی با او بپرسد. باز چند روز گذشت تا شرایط برای به اجرا گذاشتن این نقشه مناسب شد.

نیما کنار فرهاد نشسته بود و با نگرانی به آخرین سفارشهای او گوش می‌کرد. فرهاد که آثار ترس را از همان لحظه در چهره پسر خاله اش می‌دید سعی داشت با برخوردی قاطعانه در او ایجاد انگیزه کند و مثلاً سر غیرتش بیاورد:  
- وقتی دخترها از راه رسیدن قشنگ سر تو می‌گیری بالا تا لیلا بتونه صورتتو ببینه، نه می‌خندی، نه سرخ می‌شی و نه هیچ حرکتی که بخواد تو رو در نظر اونها احمق و بی‌دست و پا جلوه بده انجام می‌دی، من جلو اونها آبرو دارم، این بار آبرو ریزی کنی دیگه باید دور من یکی رو به طور کامل خط بکشی! روشن شد؟  
نیما مظلومانه گفت:

- چشم.

فرهاد شکلکی در آورد و طعنه وار گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم! منو نگاه کن ببینم؟ این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟ مگه می‌خوان اعدامت کنن؟ قرص و محکم، مثل یه مرد بشین! مگه من بهت نگفته بودم که ...

سرو کله لیلا و ستایش پیدا شد، فرهاد خودش را جمع و جور کرد و با صدای خفیفی گفت:

- آخ آخ، دارن می‌آن، خونسرد باش، سوتی موتی ندی‌ها!

نیما وحشت زده نگاهی کرد و باز مثل همیشه سر به زیر انداخت، طفلک از ترس می‌لرزید، دستهایش را بر زانو عمود کرده بود و شلوارش را چنگ می‌انداخت، با هر قدمی که آنها نزدیکتر می‌شدند، نیما بیشتر به فرهاد می‌چسبید، سقلمه‌ها و غرولندهای او هم اثری نداشت، اگر به همین ترتیب پیش می‌رفت نقشه آنها برای بار دوم شکست می‌خورد. فرهاد تنها راه چاره را در آن دید که نیشگان محکمی از نیما بگیرد بلکه صاف بنشیند و از او فاصله بگیرد، این کار را هم کرد اما نیما در عوض با ناله مضحکی از جا پرید و باعث ترس و شگفتی دخترها شد. دیگر از این بهتر نمی‌شد!... فرهاد از خجالت سرش را میان دستانش گرفت و در دل آرزوی مرگ کرد، در این بین نیما عین مجسمه سیخ سر جایش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. قضیه با خنده دخترها و دور شدنشان به پایان رسید، ولی فرهاد که آبرویش را از دست رفته می‌دید، هر چه ناسزا و بد و بیراه بلد بود نثار نیما کرد و رفت. دیگر حتی نمی‌خواست سر به تن او باشد!

نیما افسرده و دلشکسته همانجا نشست و در تنهایی اشک ریخت . حق با فرهاد بود، هیچ دختری حاضر نمی شد با پسری دست و پا چلفتی و بی عرضه مثل او دوستی کند. او به درد لای جرز می خورد! آهی بلند و جانسوز کشید، از قرار معلوم باید لیلا را فراموش می کرد، از دست خودش که به تنهایی کاری بر نمی آمد، با این اتفاق شرم آور هم ممکن نبود فرهاد بار دیگر حاضر به پا در میانی بشود، نه او و نه آیدین ... نیما با خود اندیشید که عمر عاشقیش چه کوتاه و سرانجام آن چه تلخ بوده! آه دیگری کشید و اشکهایش را پاک کرد و از جا بلند شد که برود که متوجه حضور یک نفر در پیش روی خود شد، دختری با موهای شرابی که قدش به زور تا زیر سینه اش می رسید. دختر نگاهی ژرف به چشمان خیس نیما و دماغ سرخش که بخاطر گریه مداوم کمی آویزان شده بود انداخت و لبخند زد . نیما آب دهانش را قورت داد. قادر به حرف زدن نبود، ولی دختر که این را می دانست پیش قدم شد و شروع به صحبت کرد .

یک چیز را به شما بگویم و آن این که اگر مقدر باشد کاری به سرانجام برسد، می رسد، حتی اگر از نظر عقل و منطق هیچ توجیهی برای عملی شدن آن وجود نداشته باشد. در زندگی به چیزهای زیادی برمی خوریم که علت واقعی آن را هرگز درک نمی کنیم . ولی یک چیز مثل روز روشن است و آن این که بار کج هرگز به منزل نمی رسد. احتمالاً قسمت بود و شاید حسن نیت نیما موجب شد روزگار به نفعش به چرخش درآید و اتفاق نادر و غیرمنتظره ای روی بدهد . پس از آن که لیلا وستایش از مقابل پسرها گذشتند ، لیلا بلافاصله بابت اتفاقی که افتاده بود از دوستش توضیح خواست . کسی نمی توانست او را بازی بدهد ، آنقدر زرننگ بود که متوجه شود کاسه ای زیر نیم کاسه است. ضمن این که از حرکت فرهاد - که نیما را نیشگان گرفته و غیر مستقیم باعث ترسشان شده بود - خیلی بدش آمده و آماده بود تا اگر توضیحات ستایش قانع کننده نبود ، شخصاً با فرهاد برخورد کند . لیلا در عین شوخ طبعی ، به هیچ کس رو نمی داد . ستایش که بهترین راه چاره را در راستگویی می دید ماجرا را از سیر تا پیاز برای لیلا تعریف کرد و افزود :  
- ما همه این کارها رو کردیم تا تو دست کم به نظر نیما رو ببینی . لیلا اون به تو علاقمنده و خیلی دلش می خواد باهات آشنا بشه .

لیلا خندید و گفت :

-عجب ، عجب! خیلی جالب بود ، اما از اون جالبتر اینه که بهتون بگم من قبلاً نیما رو دیدم و باهات حرف زدم!  
و در جواب نگاههای شگفت زده دوستش ماجرای آن روز در فروشگاه را برای او تعریف و اضافه کرد :  
- کاش از اول بهم گفته بودی ، من مخالفتی نداشتم ، البته خودم باید اول با نیما در این مورد به طور جدی صحبت کنم ، من واسه دوست شدن شرایطی دارم که البته فکر می کنم در مورد نیما صادق باشه ، اما تا خودم صحبت نکنم و مطمئن نشم نمی تونم جوابی بدم .

مکثی کرد و یک مرتبه گفت :

- فکر می کنی هنوز همونجا رو همون نیمکت نشسته باشن؟

ستایش با تردید جواب داد :

- نمی دونم ... چطور مگه؟

لیلا با اطمینان خاطر گفت :

- می خوام برم با نیما صحبت کنم!

ستایش که می دانست دوستش شوخی نمی کند سراسیمه گفت :

- فکر نمی کنی جلوی این همه آدم فضول و بدخواه که دارن تماشا می کنن صحیح نباشه چنین کاری بکنی؟ قبول دارم که

نیما پسر خوبیه و ارزش داره واسش پا جلو بذاری ، ولی فکر نمی کنی بهتر باشه تلفنی صحبت کنی؟

لیلا با بی تفاوتی لب پایش را جلو داد و گفت :

- نه! من که نمی‌خوام جنایت کنم! حساب من از خاله زنک‌هایی مثل نغمه و دوستانش جداست ستایش خانوم!

و خودش به تنهایی به راه افتاد. ستایش که با ناباوری رفتن او را تماشا می‌کرد پشت سرش فریاد زد:

- تو خیلی بی‌فکری لیلا!

لیلا هم در پاسخ دست تکان داد و گفت:

- آره من بی‌فکرم، ضمناً از کلاس ملاس گذاشتن و این جور چیزها هم هیچی سرم نمی‌شه! من بی‌ریام!

و در پشت درختهای پارک از نظرها محو شد.

همان روز خبر دوستی لیلا و نیما به گوش فرهاد رسید. نه فقط فرهاد که همه انگشت به دهان مانده بودند که آخر چطور بانوی موی شرابی، بمب شهرک، دختری که پسرهای محل حاضر بودند به خاطرش یقه همدیگر را جر بدهند با یک دست و پا چلفتی که حتی سه جمله درست نمی‌توانست حرف بزند، دوست شده بود؟ آن‌ها هم دواطلبانه!! آیدین و فرهاد که خبر را از ستایش گرفته بودند تا مدتی نمی‌توانستند چیزی را که شنیده بودند باور کنند. لیلا یک پیام ویژه هم برای فرهاد فرستاده و ضمن تشکر از او گفته بود که اگر یک بار دیگر با نیما مثل احمق‌ها رفتار کند شخصاً به خدمتش خواهد رسید! به هر روی، این دو نفر که در نگاه اول هیچ‌سختی با هم نداشتند به این ترتیب با هم آشنا شدند و دوستی آنها سالهای سال ادامه یافت تا سرانجام به ازدواج ختم شد، اما فرهاد و هر کس دیگری که این ماجرا را شنید هرگز نتوانست بفهمد که چطور ممکن است چنین اتفاق عجیب و غیرممکنی رخ بدهد. گفتم که اگر سرنوشت حکم به اجرای کاری داده باشد، اگر زمین و زمان هم گرد هم آیند نمی‌توانند از وقوع آن جلوگیری کنند. قبول کنیم که بعضی چیزها قسمت است و اختیارش در دست ما نیست.